

زبان می توانم گله کنم، آیا هوس تجمل خواهی بر جنس زن حلال و بر یگانه من حرام است. مگر یگانه زن نیست؟

بنا بر این در برابرش چگونه بافتاب بیفتم، چه یگویم. چه حیلۀ بکار ببرم که درخور شأن و شخصیت محبوب من باشد و مرا لایق یگانه جلوه بدهد.

در این شهر کرمان که میان دو طبقه «اعلی» و «ادنی» میان ثروت مطلق و فقر مطلق دونیمه شده یگانه بامن چه خواهد کرد. این دختر باچه معجزه، من پیاده پاوتپی دست را به سرو همسرش نشان خواهد داد. ای یگانه. این چه کاری بود که تو کردی ای خدای من. این چه غلطی بود که من کردم آیا بهتر نبود که به حرف دختر مردم گوش ندهم و مثل همیشه اخم کنم و او هم بخندد و مسخره ام کند و راهش را بکشد و برود این بهتر نبود؟

### عواطف عشق

آنشب بن خیلی بد گذشت. برای من این حادثه يك حادثه ساده ای نبود. يك عشق بی ریخت. يك عشق نامناسب. يك عشق بدقواره ... خیلی خنده آور و مسخره عشق پسری سروپائی که سروپا برهنه از ماهان بکرمان آمده نسبت بدختری که جوانان سرشناس و ثروتمند و متشخص بخاطرش شیدا و آشفته اند ترا بندها بی قواره نیست؟ درست است. همینطور است. این عشق تر کیب دلپسندی ندارد ولی حقیقت اینست که عشق اگر هم آهنگ و بقول مردم باقواره باشد عشق نیست. يك معامله عادی و يك حساب جاری بیش نیست. بدبختانه همان عشق نادلپسند عشق است. کمی فکر کنید.

پسری بیست و پنج شش ساله، زیبا و رعنا اسم دار و پولدار، خوش خرج و خوش مشرب دختری هیجده ساله را که مثل خودش قشنگ و نجیب پولدار است دوست میدارد دختره هم برایش غش میکند خانواده پسرا این دوشیزه خوشگل خواستگاری می کنند. خانواده دختر هم با منتهای رضا و رغبت جواب قبول میدهند و بعد دوتائی نامزد میشوند و بعد عروسی میکنند و بعد زاد و ولد و نوه و نتیجه براه می اندازند.

چه خوب و چه مناسب و مناسب و آسوده و آسان این پسر و دختر، این دو عاشق شیدا؛ این دو معشوق زیبا بهم رسیدند و عمری را با خوشی و خورسندی سپری ساختند ولی راستش را بخواهید این هرچه بود زندگی

بود نه عشق : عشق اینقدر ساده و آسوده ، عشق نیست .  
 این ماجرای سروصداداری نبود تا بزنگانی آدم سروصدا دهد .  
 بن آشداغی نبود که دهان کسی را بسوزاند . این هرچه بود عشق نبود .  
 این تناسب و آهنگ داشت ولی عشق در معنی بهرانی خود آن حادثه  
 است که بی تناسب و ناهم آهنگ باشد تا درد و غم و ماتم و مصیبت داشته باشد .  
 عشق ، عشق مجنون است که از پدر لیلی جواب تلخ بشنود و سربکوه  
 و بیابان بگذارد و شعر و ادب بوجود بیاورد . پسر را صهرانشینت و خانه  
 بدوش بسازد .

دختر را بیمار کند و مسلول کند و ناکام و جوانمرد بختک بپارد .  
 عشق زومتو و ژولیت عشق است که آغشته بخون و آلوده بزهر است  
 این حوادث مرگ انگیز و ماجرا جورا عشق مینامند و گرنه زن گرفتن و شوهر  
 کردن و تولید مثل و تشکیل خانواده که حرف تازه ای نیست .  
 من اگر يك پسر خوشگل و خوش هیكل و پولدار و ژستیک بودم و  
 پدرم کارخانه قالی بافی داشت و مادرم ملکه «چوپان محله» بود که دیگر برای  
 من آرزو و آرمانی نبود .

رك و راست پدرم پدرش را میدیدم مادرم بدیدار مادرش میرفت و حرف  
 میزدند و حرف میشنیدند و بدنبال چهار تا کلمه صحبت ، آهنگ مزخرف «ای  
 یار مبارک بادا» را برای من مینواختند و یگانها را باختیار من میگذاشتند و  
 ماهم زن و شوهر میشدیم و زندگی میکردیم .

همین ؟ ایوای همین ؟ اینکه مزه ای ندارد . اینکه لطفی ندارد . مزه  
 و لطف در آن عشق است که با آه سرد و اشک گرم و بیداری شب و بیقراری  
 روز توأم باشد .

مزه را در عشق های ممنوع و محروم گذاشته اند ، آن مزارها که بر-  
 بالین خود در فصل بهار لاله داغدار میروبانند و از خاکش عطر اشتیاق بر-  
 میخیزد زیارتگاه عشق و معبد محبت هستند .

بنا بر این چه غم دارم . چه ترس دارم باز هم بدیدارش میروم و باز هم  
 میروم و باز هم بدنبالش میدوم و آنقدر رنج میبرم تا نانا بود شوم .  
 در راهش اشک میریزم و بخاطرش فریاد میزنم و در آرزویش میمیرم  
 تا هر کس معنی عشق را ادراک نکرده ادراک کند - تا نام شیدا زدگانی که  
 یواش یواش دارند فراموش میشوند از نوزنده گردد و زندگی از سربگیرند

تا مجنون ورمشود و باره پا بدنيا بگذارند .



«جمعه ديگر لب اين سنك و جو ، ميان من و يگانه من «رانده وو»  
بوو . روز شمردم و ساعت و دقيقه شمردم تا جمعه رسيد و من بدنيا قافله‌ي  
كه از شهر به «زريسف» ميرفت افتادم و بلب آن تخته سنك و آن جوي  
آب رسيدم . نسستم و نوشتم و زمزمه كردم . روز من بشام رسيد و سپيده اميد  
من ندميد .

همه آمدند و يگانه نيامد ، دختران باغ نشاط با چه چه و فقه و خنده  
و نشاط اينطرف و آنطرف ميدويدند و من در ميان اين غزالهاي رميده بي او  
ميگشتم . اي خدا ، پس يگانه من كو . يگانه من كو غزال من كو ؟

روشنی روز بتاریکی شب گرائید و غوغای «زريسف» خاموش شد و  
چاره ای نداشتم جز آنكه بشهر برگردم . چاره جز نوميدانه باز گشتن و  
بيغوله تنهائی پناه بردن نبود . پياده بودم و بايد مسافت هشت كيلومتر راه را  
پياده پيمايم .

در عمر خود پياده روی ها كردم تا ده كيلومتر و پانزده و بيست كيلو  
متر هم پياده پيمودم و هرگز خسته نشدم اما اكنون احساس می كنم كه  
زانوهایم در زیر تنهام خم میشوند . می بینم راه نرفته خسته و رنج نكشیده  
در مانده ام .

خدایا ، چه بگويم كه اين مسافت کوتاه را با چه رنجی پايان رسانيدم  
چه بگويم كه چقدر خسته و فرسوده شدم .

شبی بر من گذشت كه دور از جان شما حتی بردشمن شما هم شبی بدین  
سیاهی و تباهی نگذرد .

من باميد ديدار يگانه روزی را بشب سیاه رسانيده بودم باميد ديدار  
يگانه . باميد تماشای موی و روی کسی كه هفته پيش يك ساعت پهلوی من  
نشست و با من حرف زد اما نتوانستم جلوه و جمالش را ببينم .

خودش را ندیدم و هوس تماشایش در دل من خون شده بود و دلم را  
خون کرده بود . ابتدا آرزو داشتم كه بیاید و پهلوی من بنشیند و برای من  
حرف بزند و بگذارد تا دلم ميخواهد تماشایش كنم ولی رفته رفته اين آرزو  
در قلب من تعديل ميشد و تخفيف ميگرفت و كوچك ميشد تا آنجا كه دست

آخر گفتم اینخدا دست کم یکبار از دور بینمش ، یکبار، فقط یکبار،  
آنهم از دور. ولی او کجاست؟ من اگر یگانه رایکبار مثلا از دور هم می دیدم  
میتوانستم تکلیف خود را بشناسم اما افسوس که چشم من به راهش سفید شد .  
غصه من تنها غصه بیداری شب نیست غصه بی قراری فردا را دارم  
که ناچارم با این چشمان گودرفته و مغز در هم فشرده پشت میز بنشینم و بحساب  
و کتاب یا نصد نفر کارگر کارخانه برسم .

همچنان اندوهناک و غمزده پشت میزم نشسته بودم که دیدم سلیمان  
کوچولو ... این کارگر هفت هشت ساله از در درآمد .

در کارخانه های قالی بافی کرمان از این کوچولوها هم کار می کنند حتی  
کوچولو تر هم ، کودکانی که در ابتدای زندگی ، مفلوج و مفلوک میمانند و  
خدا می داند یک چنین زندگی را با چه کیفیتی بانتها می رسانند . سلیمان آمد  
آهسته سلام کرد و جلوی میز من ایستاد .

میدانستم این پسر چی میخواهد . مساعده میخواهد و جوابش هم اینست  
که مساعده نیست

دهانم باز بود که هنوز حرفش در نیامده بگویم نیست . بگویم مساعده  
نمی دهند ، ولی طفلك بجای تمنا و تقاضا پا کت مچاله شده ایرا روی  
میزم گذاشت

### رنگ خون

دستم سوخت . مغز داغ شدم . مثل اینکه بسیم برقی داری دست زده ام .  
جریان سوزان برق را در رگهای تنم احساس می کردم . احساس می کردم  
که دارم می سوزم . سلیمان لبخند کوچکی زد و رفت . سلیمان خوشدل بود  
که وظیفه خود را بدلتخواه خود پایان داده و امانتی را بسامانت دار سپرده  
است . ای پسر خوشبخت ، چشمم به پشت پا کت افتاد .

براین پا کت مچاله شده عنوانی جز « فراری » ندیدم ، نوشته بود  
« فراری » و بعد :

« ... خیلی رنج بردی ؟ خیلی ؟ میدانم عزیزم ولی مرا ببخش که  
چشمان بیداری کشیده ترا در انتظار خودم آزرده کرده ام بنا بود که دیروز  
در کنار آن سنك و لب آن جو چند لحظه پیش تو باشم ولی مقدر نبود . می-  
فهمی مقدر نبود ، آیا بتقدیر هم ایمان داری ؟

فراری ، باور کن که دیروز را تك و تنها در چهار دیوار خانه

بشب رسانیدم جای تو خالی بود ، خیلی هم خالی بود . چه خوب بود که تو بامن باشی .

از کاری که دیروز داشتم پرس . آخر من خیلی مرموزم ، دوست ندارم که کسی از کار و بارم سر دژ بیاورد و دوست ندارم که فراری من خیلی زیاد کنجکاو باشد بنابراین بامن چک و چانه نزن و از کار دیدن پرس . فراری ، این حقیقت را باور کن که دوست دارم . خیلی هم دوست دارم اما باید « احتیاط » را هم من وهم تو پیش از همه چیز دوست بداریم خیلی احتیاط کن . من هم احتیاط می کنم تا ببینم در آینده چه پیش خواهد آمد .

« شب آبیستن است تا چه زاید سحر » از دوری من غصه نخور ، بخاطر من زیاد فکر نکن ، بیداری نکش و بی فراری نکن ، هنوز اول عشق است من و تو در ابتدای این خط بی انتها قرار داریم . چه میدانم که چه خواهد شد تنها خدا میداند و خدا . این سلیمان که نامه مرا برای تو می آورد پسر خوبیست ، اگر سرش را از دست بدهد سرش را بلب نمی آورد . از سلیمان مطمئن باش ، هر چه دلت میخواهد بنویس و بده این پسر به اتربیت و تودار برای من بیاورد .

فراری . امروز روز شنبه است تا روز جمعه دیگر بگو و بخند و خوشحال باش . روز جمعه با زلب همان « سنگ وجود با میان من و تو را نده و و » اجازه بده بگویم قربانت .

اگرچه بجای امضا جز چند تا نقطه موهوم نقش دیگری نگذاشته بود ولی پیدا بود که این نامه یگانه من است . این نقطه های مرموز رمزی از وجود وی بود .

این نامه یگانه است . این صفحه را دست از یاس سپیدتر و از حریر لطیف تر یگانه لمس کرده و احساسات آن قلب نازنین تر توأم با جوهری هم رنگ خون بر این صفحه نقش بسته است .

این نخستین نامه یگانه است و وی سعی کرده که نخستین نامه خود را با رنگ خون برای من بنگارد .

هنوز مغموم کار می کرد . . . نگاهی به دور و برم انداختم تا کسی شاهد جنون من نباشد سر همکارهای من بحساب و کتاب گرم بود . من سرگرمی بچه ها را غنیمت شمردم و نامه می جاله شده یگانها را بلبانم فشردم .

بوی عطری را که در آن روز از گل و گردنش شنیده بودم دوباره شنیدم. این نامه عطری بدلاویزی عطرزلفهای یگانه در مشام جانم ریخت این نامه معطر بود.

نامه یگانه را بوسیدم. شما فکر نکنید که آدم نامه معشوق خودش را فقط بلبش نزدیک میکند و بعد دهانش را باز میکند و میندود و بقول خودش ماچش می کند، نه، نامه معشوق را این جور نمی بوسند، فکر نمیکنند که این يك تکه کاغذ خشك و خالیست. بلکه جور دیگر فکر میکنند.

نه، این یگانه است، این همان دختر بالا و بلند و زیبا و رعناست که در «زریسف» با چندتا دختره یگر بازی میکرد و قهقهه و چهچه میکرد و بعد نگاه سحر شده و سحر کننده خود را بجان من انداخت و بیچاره ام کرد. آن وقت آمد و روی آن تخته سنگ نشست و شمشه آب روانی که بر روی قلوه سنگهای دره میغلطید خیره شد و برای من حرف زد.

این کاغذ و پاکت نیست، این همان لبهای هوس آلود و همان دهان هوس انگیز است که برای من حرف زد و حرفهای خودش را بدانخواه من داد.

این همان لب و دهان است که حرفهای خودش را مکید و بکام من ریخت و من در عمرم شهدی باین شیرینی و شرابی باین تلخی نچشیده بودم. من هرگز اینطور مست نشده بودم.

پس چرا اینکاغذ و پاکت را نبوسم.

چرا برای اینکاغذ که عطر انگشتان خود را از دیشب تا حالا بخاطر من نگاه داشته و حالا بنفس آتشین من سپرده لبانم را افشارم. چرا این نامه را نبوسم چرا این نامه را نخورم.

سرمه کاران من با حساب و کتاب گرم بود و من با التهاب و جنون نامه یگانه را بلبانم فشردم.

ای خدا، خیال آدمیزاده را ببیند چکار می کند. باور کنید که یگانه از قلبم به چشمم بالا آمده و در آنجا بصورت یکقطره اشك از لای پلکهای من بگونه من و بعد بدامنم غلطید. و آنوقت بزرگ شد و درشت شد و آدم شد و دختر شد و یگانه شد و دست بگردنم کرد و لب بر لبم گذاشت.

من این پاکت مچاله شده را بلبانم میفشردم و از این يك تکه کاغذ چروك خورده نرمی و گرمی و حلاوت و رطوبت لبهای یگانه را احساس میکردم. احساس میکردم که لبهای یگانه در زیر لبهای من میچینند، خدای من، این

چه جنون بود که ناگهانی ب سرم زده بود، چه نیروی عظیمی بود که خدا بوهم  
و خیال من داده بود تا من بتوانم در آغوش خود یگانه بمانندی بوجود بیاورم  
و لب بر لبش بگذارم .



ای شب و روز زندگی بر شما خوش باد که من در آن شب، شب خوشی  
داشتم .

شب شنبه را در فکر راه دور ورنج بسیار تبه دار و بیمار پروزرسانیده  
بودم اما امشب من شب دیگر است، امشب آن شب است که در آغوش شاهدو  
شکرم و اگر بند از بند من سوا کنند غم ندارم زیرا می بینم که یگانه بعشق  
من اعتراف کرده و مرا بقلب عزیز خود راه داده است.

«بی بی فسائی» از دیوانگی من نزدیک است دیوانه شود، بی بی میگوید  
ب سرم الهی همیشه خوشدل باشی، اما من میترسم که تو از فرط خوشحالی  
سکته کنی

بی بی جان، غصه نخور بگذار از فرط خوشحالی سکته کنم، بگذار  
با قلب خورسند و خاطر خرم بمیرم، بگذار تا یگانه من بامن مهربان است  
بمیرم و آنروز را ببینم که یگانه بامن نامهربان باشد در اتاقم را بستم و بار  
دیگر نامه یگانه را از دل پاکت بیرون کشیدم . دوباره خواندم و سه باره  
خواندم و صد بار این نامه را خواندم تا صد بار یگانه بامن صحبت کند و صحبت های  
خود را باشد و مد و شور مستی بجان من بریزد .

راستی اگر بگویم من با نامه یگانه حرف زدم مسخره ام میکنند؟ اگر  
بگویم این نامه بامن حرف زد باور نمی کنی . تا صبح سحر، شبم بر از و نیاز و  
و گفتگو گذشت و در نخستین روشنائی روز بخاطر یگانه دست بپلم بردم .

«... ای عزیز من» مهلت بده فکر کنم . خودم را ببینم . خودم را بشناسم  
آیا زنده ام و در این دنیا ب سرم میبرم . با مردم و آن دنیا رفتم و امروز هر چه  
می بینم حقایقی از حیات بشر در ماوراء مرگ است .

آیا باور کنم که زنده ام و بیدارم و توهم ملکه کرمان و یگانه آفاقی  
و دختری هستی که حصار قلب مرا شکستی و با تار و پود وجود من ورکش و ریشه  
هستی من بیچیدی؟ آیا اینطور است؟ اینطور است؟ یا اینطور نیست . بامن  
خوابم و در اعماق خواب نقش دلپسندی از رؤیای جوانی و سایه سعادت را  
می بینم و تنها نقش تومایه شیرینی خواب و سایه تودور نمائی از سعادت مجهول  
زندگانیست؟

یگانه آیا این راست است که تو دوستم میداری.

این راست است که تو ای مایه امید من بادت خودداری چراغ امیدم را

روشن می کنی .

روح من، راستش را بگو بدانم که تو کجا و من کجا ؟ گرفتم که

ای غزال وحشی از دست و دامن کوه فرار کرده ای چه کسی تو را بسوی این  
خرابه هدایت کرده است . گل من کوه سبزه من کوه من که سیر و صفائی ندارم  
و غمخانه من که رونقی ندارد تا تو حور بهشتی راه بهشت را گم کنی و پابه  
بیغوله وحشت افزای من بگذاری،

بامن حرف بزن ، بمن راست بگو اگر سر «سربسر گذاری» داری

دست از سر من بردار اگر خیال داری که اشکی بغاک بریزد و آهی بدامن  
آسمان بیفتد ، از اشک من و آه من پرهیز .

پنجه خود را بخون من رنگ نکن که می ترسم رنگ خون من با آب

«زمزم کوثر» هم از پنجه های قشنگ تو سترده نشود . می ترسم که اشک من  
سیل راه تو و آه من برق خانمان سوز تو گردد . راستش را بگو ای قلب من  
تو با قلب من چکار داری ؟

چه جوئی از غم و غم خانه من      چه خواهی از دل دیوانه من

دیوانه هارا چرا دوست میداری و در میان دیوانگان دنیا چه شد که مرا

برگزیده ای ؟

یگانه ، بتو فکر میکنم ، درد ریای قلب خود شناس میکنم تا ترا ای گوهر

گرانه ای که مایه غم من و سرمایه امید منی بچنگ بیاورم .

تو مثل سراب در برابر من میدرخشی و من بسمت تو سر از پا نشناخته

می شتابم .

من سر از پا نشناخته بسمت تو می شتابم و نمیدانم بالاخره از زلال عشق

و جوانی تو کام تشنه من چه بهره ای خواهد برد آیا تشنه لب در کنار تو خواهم

مرد یا لب تشنه من از این دریای موج تر خواهد شد ؟ اوه گیرم که آبی و آب

زالال هستی ، روان و روشن و متلاطم و موج ، ولی از کجا معلوم است که من

بیمار استمقا نباشم و آب زلال قاتل جان من نباشد .

گفت من لب تشنه ام آبم کشد      گرچه میدانم که این آهم کشد

معذاترا میخوام ، ترا دوست میدارم . ترا می پرستم و تو هر چه میخواهی

من بدبخواه تو تسلیم میشوم . مرا به زاری زار بکش و جان مرا در آتش عذاب

بگذار ای یگانه ... ای روح من باز هم به زریسف خواهم رفت . باز هم این



جمعه و جمعه های دیگر . تا عمر دارم و تا هفته های دنیا به روز جمعه منتهی  
میشوند من چشم براه تو خواهم بود . ای همه کس من . فدای تو من  
باز هم روز جمعه بود و نشسته بودم و چشم براه بودم که ناگهان بازوهای  
گرم و نرمی از پشت سر بگردنم حلقه شد و عطر دلآویزی به شام جانم ریخت .  
تارتم بچرخم پنجه هایش بروی چشمانم افتاد .  
خنده کنان گفت .

- من کیستم ؟ اگر گفتی ؟ اگر گفتی که من کیستم ؟

رسوائی من .

ماجرای من و عشق من آهسته آهسته سرو صدا کرد ولی این سرو صدا  
تنها در اتاق کار خودمان بود .

همکارهای من یواش یواش به ر از پنهان من پی بردند . سر بسته از  
غوغای ضمیرم سردر آوردند اما نمیدانستند که این آتش را چه کسی در نهاد من  
دامن زده است .

مردم خیلی بدند . حسودند . تنک چشم و کوتاه بین و خودخواهند مردم  
اینطورند .

همه چیز دارند و باز هم بدنبال چیزی که بالاتر از همه چیزشان است  
تلاش میکنند ولی رضا نمیدهند که دیگری در میان همه چیز دنیا بیک چیز  
سرگرم و خوشدل باشد . اینرا نمی توانند ببینند .

همه چیز من همین عشق من بود ، همین دختر بود که دوستش داشتم .  
من بجای پول و مال و شهرت و مقام همین یگانه را داشتم و دوستانم  
دامن همت بگم زدنند که تنها ما به امیدم را از چنک من بدر بیاورند . چرا ؟  
نمیدانم !

ایکاش گوهر عشق من گوهری بود که اگر از دست من بزمین می افتاد  
بدست دیگران میرسید .

ولی اینطور نبود ، خودشان میدانستند که اینطور نیست خودشان  
میدانستند که حرمان من مقدمه وصال آنها نخواهد بود معینا سعی و تلاش  
میکردند که این گوهر از چنک من بیفتد .

در سعی و تلاش خود هدفی جز بدبختی من نداشتند . فقط میخواستند  
که بدبختم کنند . اگر بخودشانهم چیزی « نمیاسد » هم ناسد من گیج  
بودم . دیوانه بودم . نمیدانم چه طرحی ریختند هفته ای دوبار

یعنی روزه‌های دوشنبه و پنجشنبه سلیمان سراغ من می‌آمد و نامه‌ای می‌آورد و نامه‌ای می‌برد .

این دوشنبه رسید و سلیمان نیامد . صبر کردم پنجشنبه هم شد و باز هم چشمم براه او خشک و سفید ماند :

خدا یا چه شد که دیگر از من یاد نمی‌کند . بیشتر برای یگانه جوش می‌خوردم ، نکند بوجود عزیزوی زیبایی رسیده باشد ، سلامت همه آفاق در سلامت اوست ، نکند که یگانه من بیمار باشد .

غصه دار و اندوهناک نشسته بودم که ناگهان در اتاق ما باز شد و همکاران من با احترام رئیس از جا بلند شدند ، این آقای رئیس کارخانه ما بود .

رئیس کارخانه ما مردی بلند بالا و چهارشانه بود .

اگرچه تحصیل کرده نبود ، شاید سواد هم نداشت ولی مرد متین و نجیبی بود .

آمد و دست مرا گرفت و با صدای خشکی گفت .  
دنیا من بیا .

پیچه‌ها نگاه کردم و دیدم نیش همه باز است .

خدای من ، مثل اینکه رفقا از این ماجری خبر دارند در چشم ما نشان برق مسرت مدیر خشد مثل اینکه کاری را بداند و خود را انجام داده باشند پیر و ز مندا نه می‌فهمند بداند

و رئیس کارخانه در اتاق خود را بست و بعد از من پرسید :

— شما چند وقت است در این کارخانه کار می‌کنید ؟

— یازده ماه و ده روز .

— چقدر حقوق می‌گیرید ؟

رو بهمرفته صد و هشتاد و چهار تومان و ...

حرفم توی دهانم بود که چشمم در میان مشت رئیس می‌بخ خورد ، حرفم از یادم رفت . نامه خودم را در دست رئیس کارخانه دیدم . این همان پاکت است که هفته پیش برای یگانه فرستاده بودم .

رئیس با ژست يك کار آگاه زبر دست نگاه خیره‌ای بمن انداخت

و گفت :

— تا کتون در این کارخانه به شما بدهم گذشته ؟

نه آقای رئیس .

رئیس جلو تر آمد و گفت به مقیده شما جزای کسی که نمک بخورد و نمکدان

بشکند چیست ؟

عرق سراپایم را خیس کرد :

- چه عرض کنم .

نه می خواهم مجازات خودتان را خود شما تعیین کنید .

گفتم مگر من چکار کردم که باید مجازات ببینم .

خونسردانه پاکت مرا که توی مشتش صد بار مچاله شده بود باز کرد

و جلوی چشم من گرفت :

مگر این خط شما نیست ؟

سری تکاندادم و آهسته گفتم :

- خط خودم است .

- شما با ایندختره در کجا آشنا شده اید ؟

در زریسف آقای رئیس

و بعد با عجله گفتم من فقط این خانم را در آنجا دیدم ولی با او آشنائی

ندارم .

مثلا اینکه بن الهام کرده اند ، این حرف مانند مرغ گرفتاری که اگر

پرش ندهند در کنج قفس خواهد مرد علی رغم فکر من ولی به صلاح من از

دهانم پرید .

چطور ؟ چطور ؟ من نمیفهمم دختره را دیده اید ولی با او آشنائی

ندادید ! من معنی حرف شما را نمیفهمم .

من این دوشیزه را در گردشگاه دیده ام و ..

و بی آشنائی و عشق و دوستی برایش این « شرح کشف » ر

نوشته اید ؟

- آقای رئیس . البته من ایندختر را خیلی دوست دارم ولی او دوسته

ندارد و روحش هم از عشق من بیخبر است آقای رئیس اور کنید که دختره

بیگناه است .

راستش را بگو بد ذات .

راستش همین است آقای رئیس .

ای دروغگو . این مجال است که آدم برای یک دختر بیگانه اینطور

قلمفرسایی بکند و برایش آسمان و ریسمان بیافد . بگو بینم نامه هایش را

چکار کردی ؟ راستش را بگو و گرنه .

گفتم آقای رئیس من بدختر مردم بیهوده تهمت نمیزنم ، از کاری که

نکرده از گناهی که دختر مردم ...

- خفه شو اینقدر دختر مردم - دختر مردم در نیار. این نطفه حرام دختر خودم است - بلایی بروز گارش خواهم آورد که روز روشن ستاره بشمارد .

رئیس بقول خود از حقیقتی پرده برداشت تا زبان مرا باز کند اما من خدا را شکر کردم که حقیقت را بروز ندادم .

ای خدا ! چه خوب شد که راستش را نگفتم و گرنه آبروی محبوب من میریخت .

دیگر هرچه فشار می آورد و هرچه اصرار می کرد پرده از راز محبوبم برداشتم .

بد و بیراه شنیدم و کتک هم خوردم و ای بروز ندادم که یگانه هم مرا دوست میدارد . اول و آخر حرف من این بود که دختر بیگناه است . گفتم این نامه ها را خودم مینوشتم و راست و دروغ سر هم می کردم ، یگانه گناه ندارد یگانه معصوم است .

رئیس کارخانه ما که پدر محبوب من بود از کارخانه بیرونم کرد ، باز هم راضی نشد تهدیدم کرد که اگر طی یک هفته کرمان را ترک نکویم ، چنین و چنان بروزم بیاورد . از کارخانه بخانه خراب خود برگشتم ، خدایا چکار کنم ، بچه کسی رو بیاورم ، چه کنم که بگذارد در این کرمان بمانم و در شهر بیکه شهر یگانه من است بسر برم . دودوز دیگر (جمال) همان جمال که روزی دوست صمیمی من بود بخانه ما آمد و بمن گفت اگر هر چه زودتر بمان برنگردی از اینجا بگراست بزندان خواهی رفت دیگر خدا می داند که چه وقت از آن سیاه چال در بیائی تا زود است فرار کن و بعد لبخندی زد و گفت ای فراری اگر چه من هم دیگر امید بدیدار یگانه نداشتم ولی میخواستم بدانم بر او چه گذشته و چشمان قشنگ او در این ماجرا چه دیده است افسوس که دیگر مقدر نبود .

الآخره فشار رئیس کارخانه که مردی پولدار و بانفوذ و متشخص بود ، مرا خواه نا خواه از کرمان بیرون کرد .

هرگز تلخی و سیاهی آن روز را که از کرمان بیرون میرفتم در مردم فراموش نخواهم کرد .

مادرم با جریان زندگی من آشنا نبود نه مادرم و نه نامزدم هیچکدام

نمیدانستند که من چکار میکنم . شب و روز من در شهر کرمان باچه کیفیتی بسر میرسد .

فکر میکردند که دارم تحصیل میکنم . آخر خودم برایشان اینطور نوشته بودم . ای خدا! حالا چه بگویم بگویم آمده‌ام که چکار کنم . بگویم تا کنون در کرمان چه میکردم . دوروبر مرا گرفتند و هر کسی از من چیزی میپرسید البته من هم باخنده و خوشحالی جوابشانرا میدادم ولی خدا میداندست که چه غوغائی در دل دارم .

بمادرم گفته بودم که بیش از یک هفته تعطیل ندارم و این هفته هم دارد بسر می‌آید .

من که جرأت ندارم بکرمان برگردم پس کجا بروم ؟ رو بکدام شهر و دیار بیاورم اگرچه کودک نبودم بیست و پنج سال از سنم می‌گذشت ولی بسیار کودکانه فکر میکردم .

تا آنشب که باید فردا ماهان را ترك کنم نمیدانستم تکلیف من چیست ناگهان تصمیم گرفتم که از ماهان بکراست بتهران سفر کنم ، سرم بتقدیر خدا هرچه بادا باد ، بروم و در تهران کم و گور شوم .

نیمه شب بسراغ زر و زیور مادرم رفتم و این چند تا تکه طلا را که مادرم از مادر خودش بیادگار داشت و بقول خودش میخواست بعروس خود ببخشد ، برداشتم و سحر هنگام مادرم را بوسیدم و بروی « زری » دختر دایمی خودم خندیدم و عده دادم که برای تابستان از کرمان باز خواهم گشت و بدیدارشان خواهم رسید ، نزدیک ظهر بکرمان رسیدم .

باید یکشب و یکروز در کرمان بمانم تا بدیبال قافله تهران بیفتم آن شبانه روز را در گاراژ ماندم ، اساسا از در گاراژ پابیرون نگذاشتم مبادا مرا ببینند و برانندم ببرند ، زندان بجهنم ، میترسیدم یگانه بر سر زبان مردم بیفتند و آبرویش بریزد .

### این یگانه بود

شب هنگام کرمان را ترك گفتم . اگرچه شب بود ولی شبی روشن تر از روز بود . مهتاب تیر ماه درودشت کرمان را درسیم و سیماپ فرو برده بود سیل سیل نور از چشمه ماه به صحرای ها و کویر ها فرو میریخت گیاهها سبز هائیکه خشکیده از دست خرداد بدامن تیر ماه ریخته بودند ، در سیل مهتاب موج میزدند .

چشم همه جا را میدید اما نگاهم را مطلقاً پشت سرم انداخته بودم  
چشم بدنبال کسی بودم که اکنون چشمان قشنگش مست خواب و خمار است.  
ایرج گفت :

« حاجیان رخت چو از مکه برند مدتی در عقب سر نگرند  
تا بجایی که حرم در نظر است. چشم حجات بدنبال سر است  
من هم میتوانستم سایه مهتاب خورده شهر کرمان را از پشت سر به  
بینم چشم بدنبال سرداشتم ، مگر کرمان قبله عشق و آرزوی من بود ؟  
از کرمان تا اصفهان نه با کسی حرف زدم و نه به حرف کسی گوش دادم  
توی اتوبوس یکی دو نفر با من آشنا در آمدند ولی بغداد من حوصله نداشتم  
آشنائی بدهم خوشبختانه حدیث رسوائی من بگوششان نرسیده بود تا از  
رویشان خجالت بکشم .

نیمه شب با اصفهان رسیدم ، اصفهان شهر قشنگی است . شهری دامن  
گیر و دلنشین است امارازی که در این شهر یافتم راز دیگری بود.  
اینرا نمیدانستم چطور شد که دام در این شهر آرام گرفت ولی بعد که  
کارخانه های قالی باقی آنجا را از نزدیک تماشا کردم ، به سرعلاقه پی بردم  
بیاد کارخانه های قالی بافی کرمان و عشق خود افتاده بودم.  
با اینکه اتوبوس را یکسره کرایه کرده بودم کرایه تا تهران را  
هم یکجا پرداختم . از سفر تهران چشم پوشیدم . ترجیح دادم که در اصفهان  
بمانم تا چند فرسخ بکرمان نزدیکتر باشم البته میدانستم که این کار من  
چه سودیچه فایده مثل همه کارها من جنون آمیز است .  
آن شاعر عرب گفت :

« چرا در همسایگی تو خانه بگیرم . تو که با من مهر بانی نداری همسایگی  
تو برای من سودی نخواهد داشت  
تصمیم گرفتم که یگانه را فراموش کنم دل از مهر این دختر که مثل  
آسمان و مهره و ماه آسمان ، از من دور مانده است بردارم  
دل از این یگانه که مرا از آسمان جلال و جمال خود طرد کرده و حتی  
از کرمان هم تبعیدم کرده بکنم ولی بعد :

« این مهر بر که افکنم این دل کجسا برم ؟ »  
شنیده بردم که « جلفا » جای گلچهرگان دنیا است .  
دختران « جلفا » همه خوشگل و همه شیرینکارند ، گفتند و راست هم

گفتند اما بدیش اینست که تنها ز بیانی و طنازی کاری از پیش نمیرد، حساب عشق از این حسابها سواست  
«لطیفه ایست نهائی که عشق از آن خیزد» و آن لطیفه نهائی ربطی بصباح و ملاحه ندارد.

آن لطیفه يك لطف مر موزی و يك معنای بالاتر از لفظ و لغت است. دختران قشنگ جلفا در چشم من عکسهای قشنگی بودند که مثل فیلمهای سینما حرکت میکردند و میبختیدند و حرف میزدند اما انگار که میان من و این جلفای پر از ماه و ستاره از جلفا تا هولیوود فاصله ای است غوغای نشاطشان در فضا معمو میشود و حرفهایشان از دور دست ترین جاهای دنیا بگوشم میخورد.

این چه نشاطی است که در من نشاط نمی انگیزاند، این چه حرفهائی است که بگوش من فرو نمیرود، من این مجسمه های متحرک را میخواهم چکنم؟

یگانه من کوتا با قلب من حرف بزنند یگانه که باست تا برای من بخندد و ذرات وجود مرا در خنده و خرسندی فرو ببرد، تا مرا از زندگی راضی و خوشنود سازد.

مرا ببینید که بپهوده عقب دختران جلفا میگردم. بیخود سر در پی آهوان وحشی این شهر افتاده ام

آهو هر چه وحشی و هر چه قشنگ باشد گرفتم که دوست داشتنی است اما بکار عشق و آرزو نمیآید، حساب عشق از یکطرف با کوشش و از طرفی با کشش مربوط است.

اگر آن «کشش» نهائی نباشد «کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد»

صبح سحر بود و رادیوی مهمانخانه را باز کرده بودند. شیر خدا با آن لحن گرم و درپای میکروفون استودیو تهران شاهنامه جاویدان فردوسی بزرگ را گشوده بود:

شیر خدا از قول حکیم فردوسی میگفت:

«یکی دختری داشت خاقان چو ماه کجا ماه دارد دو زلف سیاه»

«بدنبال چشمش یکی خال بود که چشم خودش هم بدنبال بود»

فردوسی در این شعرهای رزمی تا بلوی بدیعی از دختر خاقان ترسیم

میکنند ، در این تابلو دختری را نشان میدهد که مثل ماه است اما دلفریب تر از ماه دو زلف سیاه هم دارد و بعد چشمان افسونگر این دختر را با خالی که بدنبال دارد رسم میکند و تعریف میکند که از بس این خال رؤیائی و دار با بود حتی چشمان جادویی دختر را هم اسیر خودش کرده بود . هم « خال بدنبال چشم بود و هم « چشم » نگاهی به خال بدنبال خودش داشت .

من به عشق فکر میکردم . دیدم حساب عشق هم بهمین تابلو میماند درست است که چشمان فتنه انگیز این دنیا خاله‌ها را بدنبالشان میکشند . ولی حقیقت این است که خودشان هم نگاهی بدنبال دارند و اگر این نگاه را بدنبال نداشته باشند دیگر « خال » بدنبال نخواهند داشت . دختران جلفا نسبت بمن کشش عشق انگیز ندارند و چون کشش ندارند در من کوشش بوجود ندهند آورد .

دلم از شهر اصفهان هم سررقت و از کرمان هم بیزار شدم و عشق و امیدم را هم ترك گفتم و مثل دیوانه‌ها يك روز بهنگام ظهر توی اتوبوس نشستم و روز دیگر در ساعت شش بعد از ظهر به تهران رسیدم تهران! این شهر چه شهر غوغا گریست بیجهت از تهران ترسیده بودم .

توی خیابان چراغ برق با دوست دیرینم (( زین العابدین )) برخوردم مادر عهد کودکی این زین العابدین را « زینال » مینامیدم .

با همان لجن گفتم « زینال » جان می بینی که از راه میرسم هیچی هم با خودم ندارم نه روانداز ، و نه زیرانداز ، اگر چه در این تابستان قهار کسی رو انداز و بالا پوش نمیدواد ولی فرشی که بزیر پایم بیندازم ندارم - حالامی خواهی چکار کنی؟ میخواهی من در حق تو چکار کنم .

گفتم عزیزم : فقط مرا بيك مهمانخانه که کمتر پول بگیرند و بهتر پذیرائی کنند هدایت کنی ، همین دیگر از تو توقعی ندارم . زینال در يك رستوران نیمه فرنگی کارسون بود . حال و کارش بد نبود

ابتدا مرا بآن رستوران برد و بمن شام داد . هر چه اصرار کردم که پول میزم را بپردازم رضا نداد . گفتم که شام امشب را مهان من بودی ولی برای خوابیدن ترا بيك مهمانخانه تر و تمیز خواهم رسانید تا هم کمتر خرج کنی و هم راحت بسر ببری . پیش و بدنبال از پله های مهمانخانه فارس بالا رفتیم . مهمانخانه فارس همین مهمانخانه‌ای که خیابان ناصریه را از جهت جنوبی میدان سپه باز میکند ، چند ماهی خانه من بود .



اتاق من دری بیالکن شمالی مهمانخانه داشت و این بالکن از بالا به پاساژی نگاه میکرد که هم پاساژ بود و هم جاده عمومی بود .

تازه هوای تهران گرمی تابستان را با نسیم های خنک پاییز می آمیخت و فکر می کنم شب سوم و چهارم مهر ماه بود .

عقربك ساعت شهرداری را از دور می دیدم که در روشنایی يك شعله برق روی نمره ده ایستاده و عبور و مرور مردم دارد یواش یواش کوتاه می شود .

از راه دوری برگشته بودم . غرق خالك و عرق بودم ، يك لیوان آب برداشته و آمدم دم بالکن نشستم تا هم دست و صورتی بشورم و هم از هوای آرام نیمه شب جانی تازه کنم .

بی خبر از همه جالیوان آب را مشت مشت بسر و صورتم میزدم که ناگهان جیغ و داد دختری از زیر بالکن در مغزم ولوله انداخت . نگاه کردم دیدم طفل معصوم حق دارد .

کت و دامن تازه اتو کرده اش که از مهتاب لطیف تر و از برف های مهتاب حوزه البرز سفیدتر بود با این چند مشت آب از بالا تا پائین خیس شد و کیس شد و خراب شد .

مستمندانه خواهش کردم که ببخشید و تکرار کردم :

- ببخشید خانم ببخشید .

- چی چی را ببخشم

سرش را بالا گرفت و چشم بمن دوخت .

هم خودش لال شد و هم مرا لال کرد .

اگر خودم را جمع و جور نکرده بودم ، فرش خیابان شده بودم .

این کی بود ؟ این یگانه بود ، ای خدا این یگانه است ؟ آیا بخواب میبینم آیا بیدارم ؟

چند لحظه بیالانگاه کرد و بعد لبخندی ردو گفت ببخشیدم .

آن وقت بچند تا آقا و خانم که سر میدان بانتظارش ایستاده بودند

پیوست و مرا بی حس و حرکت سر جایم نشانید

نشستم و نشستم و هی فکر کردم و هی سیگار کشیدم تا سپیده

صبح دمید .

باور کنید که در آن شب نیمه بلند که مقدمه بلندی شبهای پاییز بود

تا سحر يك چشم هم نخوابیدم . خدایا چه خواهد شد .

## مرحله زندگی

تو کیستی؟ چرا آمدی؟ چرا دوباره با تشهای خاکستر کشیده عشق من دامن زدی؟ ای طوفان غم، چرا دوباره بجانم افتادی، چرا ای عزیز من؟ ساعت یازده صبح از خواب پا شدم، تازه دست و رویم را شسته بودم دیدم در اطاقم صدا داد.

این هیکل زیبا که زیباتر از شاهکارهای ظریف یونان و روم تکیه بر در اتاقم داده، این سیمای دلباز که محبوب تر از مهتاب شبهای بهار و مهر بانتر از آفتاب روزهای اسفند و مهر اطاقم را روشن کرده، این دختر یگانه است، هم زبان من و هم زبان او هر دو بند آمده بود، ماد و تاملات و مبهوت بهم نگاه می کردیم.

تا چند لحظه بروی هم خیره شده بودیم. بالاخره جلو رفتیم و گفتم یگانه!

مثل اینکه ناگهان از خواب کابوس داری بیدار شده باشد، فریاد کوچکی کرد و خودش را در آغوشم انداخت.

یک هفته بود که بتهران آمده بودند، یگانه گفت که پدرم بتهران احضار شد و اکنون تحت توقیف است.

کارخانه های قالی بافی ما را توقیف کردند برادرم فرار کرد، من و مادرم بدنبال این حادثه بتهران آمدیم، جلال در خانه دایی جانم بسر میبریم فکر میکنم دیگر بکرمان برنگردیم زیرا اجرای توقیف پدرم باین زودیها خاتمه نخواهد یافت.

قضیه يك کمی غامض شده گزارش های خطر آمیزی به عرض رسیده است. یگانه کمی فکر کرد و گفت این جمال را میشناسی؟

قیافه مسخ شده آن پسر بد ذات بنحاطرم آمد:

- می شناسمش. جمال، اینکه با ما توی دفتر کار میکرد؟

- آری همین جمال را میگویم. هر چه کرد این نمك؟ بحرام کرد.

نمیدانم چه دشمنی با ما داشت که راست و دروغ را سرهم کرد و طی يك نامه محرمانه بتهران فرستاد. وقتیکه رئیس شهر بانی کرمان برای دستگیری «بابا» تلگرافی از تهران دستور گرفت خودش يك شبانه روز حیران بود زیرا میدانست که پدرم مرد این حرفها نیست، معینا چاره ای جز اطاعت نداشت. پدرم را بزندان بردند و از آنجا کت و کول بسته برای

شهر بانی تهران فرستادند.

گفتم ای عزیز من، این چه حسابی است که جمال از یکطرف برای من  
پاپوش دوخت و از طرف دیگر پدر عزیز ترا بدام بلا انداخت .

تو نمیدانی که غرض و مرض پسر چه بوده است ؟ راستی تو نمیدانی ؟  
یگانه لبخندی زد و گفت تقریباً میدانم مقصودش چه بوده است !

جمال بقول خودش دلپاخته من شده بود و خیلی بغاظر من حلوا حلوا  
میکرد اما بسیار زرنگ و تو دار بود ، نمیگذاشت کسی سر از سرش در  
بیاورد .

تنها من میدانستم که چه آرزو و آزاری دارد اما باو اعتنائی نداشتم  
بالاخره جاسوسی کرد و راز پنهان ترا برملا کرد ؛

سلیمان را گیر انداخت ، ترا رسوا کرد و بدین ترتیب خودش را  
پیش پدر من یک عضو خیر خواه و نمک شناس و فداکار جلوه داد و بعد  
که ترا دست بسر کرد و به ماهان فرستاد آمد و مرا از پدرم خواستگاری کرد  
مسلم است که پدرم باین تمنا جواب قبول نمیداد زیرا نه من پسر را  
دوست داشتم و نه پدرم ویرا لایق همسر من میشمرد .

جمال که دید نقشه اش نقش بر آب شده و دیگر در نزد پدرم آن اعتبار  
و احترام پیشین را ندارد ، در فکر انتقام افتاد .

— حالا چکار میکند ؟

— من چه میدانم چه زهر ماری میکند دیگر شکل نجسش را ندیدم و نمی  
خواهم پتو کیب منحوسش نگاه کنم .  
یگانه از حال و احوال من پرسید .

— توجه کردی و چه میکنی ؟ چه وقت به تهران آمده ای ؟ سر گذشت خودم  
را موبو برایش تعریف کردم و گفتم که دختر دانی من زری هم نامزد من  
است اما نه من دیگر با ماهان خواهم گذاشت و نه با زری هروسی  
خواهم کرد .

فقط يك كمي برای مادرم نگرانم .

یگانه از حرفهای من خیلی اوقاتش تلخ شد ، اساساً فکر نمیکرد  
که من با دختر دیگری آشنا باشم تا چه رسد باینکه دختر دانیم را نامزد کنم  
و آنوقت اسم او را هم جلویش بی باک و بی پروا بر زبان بیاورم .

یگانه هرگز چنین توقعی را از من نداشت . گفتم عزیزم . همه کس من

تویی، همه چیز من تویی .

چون تو دارم همه دارم اگر هیچ نباشد فکر نکن که - زری میان من و تو بتواند فاصله ای بگیرد یگانه با گونه های که شعله کشیده بود فریاد زد :

- من بعشق تو اطمینان ندارم ، تا با هم ازدواج نکنیم مطمئن نیستم که دوستم داری ، تو دروغ میگوئی .

از نام ازدواج پشتم لرزید . اگر چه من دلی پیش کسی در گرو نداشتم تا از طرف یگانه بترسم ، ولی حقیقت این بود که پاک تهیدست و بی چیز بودم . هیچی نداشتم و طی این چند ماه هم با قیمت زینت و زیور مادرم زندگی میکردم .

شرم میآمد که حقایق را بگوش محبوبم برسانم ، شرم میآمد بگویم ای عزیز من . من از بی کفنی زنده ام و اگر کفن داشتم مشتاقانه بسمت مرگ می رفتم شرم داشتم که باین حقایق اعتراف کنم .

اینرا نگفتم ولی بفکر فرو رفتم فکرهای دور و دراز من با آتش خشم یگانه بیشتر دامن میزد . یگانه میگفت پس تو گولم میزدی؟ تو فریبم میدادی اینطور است ؟ تو اینقدر بد بودی و من نمیدانستم .

- عزیزم اینطور نیست آخر تو نمیدانی که . . . توی حرف من درباره فریاد کشید .

- چطور نمیدانم ، همه چیز را میدانم ، راستش اینست که تو دوستم نداری و گرنه بکوچه علی چپ نمیزدی و بعد بگریه افتاد سر عزیزش را روی قلبم گذاشتم . زلفهای فراوانش در روشنایی آفتاب ظهر رنگی فریبنده تر از رنگ آرزو داشت :

بالاخره بیچاره ام کرد ، طاقتم طاق شد ، مناعت و کبریای نفسم را زیر پا گذاشتم و پرده ازر از تهی دستیم برداشتم همه چیز را بروز دادم و حتی اعتراف کردم که من زور و زیور مادرم را شبانه دزدیدم : لبخندی زد و گفت این چیزی نیست من که از تو طلا و جواهری توقع نکرده بودم . من جز قلب تو از تو گوهری نمیخواستم ، چه بچه ای ؟

انگار که دنیا را بمن داده اند ، اوه یگانه همسر من خواهد بود . این آرزو برای من آرزو بود ، من اساسا بخودم اجازه نمیدادم ، یعنی جرأت نمیکردم که چنین خیالی را به فزم راه بدهم ، اگر شبی این ماجرا را بخواب میدیدم از حیرت و اعجاب سکت میگردم ، ای خدای من آیا چه معجزه ای

صورت گرفته که غزال وحشی من با پای خود بکلبه من آمد و در پیش زانوی من زانوزد ، این باور شدنی نیست .

گفتم عزیزم ، بگو چه کسی را ببینم ، با چه کسی صحبت کنم .

- مثلا خواستگاری . . . ؟ برای خواستگاری .

- میخواستم همین را بگویم ، بگو ترا از چه کسی خواستگاری کنم تا

همین حالا بخواستگاری تو بروم .

یگانه خندید و گفت از خودم . من هم خندیدم دوباره گفت که حاجتی

باین مقررات و مرسومات نیست فقط من و تو باید برویم و در محضر ازدواج

این کار را بکسر کنیم .

و بعد ؟

- بگذار این عقد صورت بگیرد . آنوقت بناهای دیگرش را خواهیم

گذاشت .

یگانه آمد پهلوی من نشست و دستم را بدست گرفت :

- گوش کن اگر تو مرا از مادرم خواستگاری کنی بدیهی است که

جواب منفی خواهی گرفت . من میخواهم مادر ودائی و قوم و خویش و حتی

پدرم را هم در برابر یک کار انجام شده بگذارم . اینست که تعجیل دارم .

به بین فراری اگر این فرصت را از دست بگذاری دیگر یگانه را به

چشم نه خواهی دید .

تا فردا در همین ساعت خدا حافظ این را گفت و دستم را بنام خدا حافظی

فشرده .



آنشب هم برای من شبی بود . راستش این بود که بر سر دوراهی زندگی

ایستاده بودم . اگرچه من ایندختر را از جانم بیشتر دوست میداشتم یعنی

مایه حیات من و کانون امید من همین یگانه بود ولی دورنمای زندگانی در

چشم انداز من جلوه وحشت انگیزی داشت . از دور حقایق حیات را با هیبتی

مخوف میدیدم .

اگر هیچ کس در این طهران یگانه را نشناسد من می شناسمش من

کارخانه های قالی بافی پدرش را دیدم من شکوه و حشمت و دم دستگاهشان

را در شهر کرمان تماشا کردم .

خدا یا مگر این باور شدنیست که دختری مثل یگانه باشوهری مثل

من بتواند سر کند . ولی این فکر هادیگر خیلی دیر شده بود ، من در جریان سریع عشق و جنون افتاده بودم و بهیچ چیز نمیتوانستم فکر کنم . ساعت نه و ربع فردا که یاد دارم روز دوشنبه بود ، من و یگانه در محضر شماره « ۱۰۰ » پای عقد زانو زدیم :

فقط دوسه نفر دوست و آشنا که تنها گواه ماجرا بودند بما تبریک گفتند همین ! عقد و عروسی همین بود .

یگانه بخانه دائیش رفت و من هم بمهمانخانه فارس برگشتم و آنروز برای نخستین بار در این تهران عظیم بفکر کار کردن و نان در آوردن افتادم تا آن لحظه گوشم به پند و نصیحت کسی بدهکار نبود و خیال اینرا هم نداشتم که بزندگی ادامه بدهم تا بخاطر زندگانی دست و پا کنم . اما چاره ای جز زندگی کردن نداشتم .

اینرا بین و آنرا بین و تلاش کن و تعقیب کن تا پس از چهار روز دوندگی ورنج و زحمت بنا بتوصیه يك آقا که پیش دولت آبرو داشت در وزارت دادگستری کار خیلی سبك و فرومایه ای گرفتم . بیادم میآید که پشت میز (( اندیکاتور )) نشستم ، کارم این بود که نامه های اداره را خلاصه می کردم و توی دفتر یادداشت میکردم کارم همین بود .

همه روزه هنگام عصر با یگانه قرار گردش داشتم ، هرچه خسته بودم و هرچه فرسوده بودم وقتی چشمم بچشمان سحر کار یگانه می افتاد همه چیز را فراموش میکردم .

وقتی که احساس میکردم بازوی یگانه به بازوی من حلقه شده است انگار که بال در آورده ام و دارم در اوج اعلاى آرزو و تمنیات جوانی پرواز می کنم .

یواش یواش جریان کار اداری من از تشریفات اداری گذشت و حقوق من پرداخت شد ، من هم از مهمانخانه در آمدم و برای خودم در گذر تقی خان توی خیابان سپه خانه ای اجاره کردم هنوز سنگلیج را « سنگلیج » نکرده بودند یعنی بشکل امروزش در نیاورده بودند .

اگرچه خراب کردن و بهم ریختن خانه های مردم ادامه داشت اما گوشه کنارهایش باز هم آباد بود .

### تلخی ها

تقریبا زندگانی من سر و صورتی گرفت یگانه من همه روزه با من

بسر میبرد . خانم من بود و خانه مرا اداره میکرد یگانه من خیلی خانه داد  
و کد بانو بود . هرگز فکر نمیکردم که این دختر نازنازی اینقدر با عرضا  
و مسلط باشد .

حقوق اداری من هرچه بود تازه می توانست برای معیشت خودم  
کفاف کند همسر من به حقوق اداری من نگاه نمیکرد . خودش میدانست  
چه کم دارم و نیازمندی های خانه چیست .

تا چشم بهم بزدم دیدم فرش دارم و مبل دارم و زار و زندگی همه چیز  
دارم . این تجملات را یگانه من خریده بود . مگر نیست که خودش دختری  
ثروتمند بود و مرا هم بینهایت دوست میداشت . بجای آنکه من برایش لباس  
بخرم برای من لباس میخرید و بسر و وضع من میرسید اما با داشتن همه چیز  
هیچ چیز نداشتم و آن یگانه بود . حقیقت اینست که من وزن من هر دو تنها  
بسر می بردیم .

یگانه هنوز راز ازدواج را برای مادر و دائیش بروز نداده بود  
گفتم عزیزم ، تاچه وقت باین آشفتگی ادامه خواهیم داد . اول  
و آخرش همه باید بدانند که من و تو ازدواج کرده ایم ، چرا زودتر  
این حقیقت را از پرده برون نمیکشی ، چرا نمیگویی که من شوهر  
کرده ام ؟ بالاخره چه خواهد شد !

راستش این بود که خجالت می کشید و نمیتوانست راز خود را بروز  
دهد ، از من کمک خواست ، گفتم خود نامه ای به « مامان » می نویسم و ماجرا  
را تعریف میکنم مگر ماچه کرده ایم که باید از دیگران پنهان بداریم .  
اگر چه يك کمی تعاشی کرد ولی بالاخره رضاداد و اجازه داد که من  
جریان را بگوش بزرگترها برسانم .

نشستم و قلم را برداشتم و همه چیز را نوشتم ، عشق و آرزویم را از  
ابتدا تا انتها تعریف کردم و دست آخر نوشتم که همسر من در آینده نزدیکی  
مادر خواهد شد ، این یکی دروغ بود .

یگانه خودش این نامه را از من گرفت و تمر کرد و بیست شهری داد .  
گوش بزنگ بردم بینم چه از آب در خواهد آمد طی این هفته خیال  
راحتی نداشتم .

بعد از یک هفته ناگهان سروصدای مادر گرفت . از دست من بکلانتری  
شکایت شد و کار من بیلبس و قانون کشید و حدیث دامنه گرفت .

گناه من نبود. گناه خانم من هم نبود. نباید روی این حادثه عادی سر و صدا می انداختند ولی برخلاف انتظار ما این قضیه با مخالفت های شدیدی برخورد کرده در مقابل قانون تیرمه شدم و دست زنم را گرفتم و بزغانه ام بردم اما زن مرا از دیدار مادر و مال پدر محروم کرده بودند. یگانه از خانه و خانواده خود مطرود شده بود. طفلک تا کجا بخواهد من فداکاری کرد ؟

گفته شد که اسم این دختر سر بهواری از سبعل فامیل محو کنید تا دختران دیگر ما خود سرانه توی کوچه شوهر نکنند و حرمت پدر و مادرانشان را بر باد ندهند.

تنها کسیکه این ازدواج را با چشم اغماض و شاید با مهر و محبت نگاه کرد پدرش بود.

پدرش در زندان بدائی یگانه گفته بود که من از این پسره جز نجات و شرافت ندیده ام. یگانه هم بد نکرد.

یک هفته از این حادثه گذشته بود و فکر میکردم که دیگر آنها از آسیا افتاده و طوفان زندگی من آرام گرفت ولی بی خبر از من در پنهان دستی بر ضد من کار میکرد.

با داره رفتم و پیش از همه چشمم بحکم «خاتمه خدمت» خودم افتاد ای خدا، ای امان مگر چه شده؟ مگر چه کردم؟

این سئوالها بی جواب مانده بود گوش هیچکس در این مملکت به چرای هیچکس بدهکار نیست، همین است که هست دیگر چون و چرا ندارد.

دست از پا درازتر بزغانه آمدم، خواستم که برای زنم هیچی صحبت نکنم اما مقدور نبود.

یگانه از من پرسید: چه شده؟ چرا فکر میکنی؟ چرا از اداره باین زودی برگشتی؟ بالاخره حکم خاتمه خدمت خود را جلوی چشم گذاشتم.

يك كمي فكر كرد و گفت غصه نخور خدا بزرگ است. خدا رضا نخواهد داد که از گرسنگی بمیریم، مطمئن باش که «پایان شب سیه سپید است»

دلجوئی های یگانه با همه لطف ولذتی که از کام و دهان دلجویش به همراه داشت باز هم بمن آرامش نمی بخشید.



آن حقیقت که از دورنمایش میترسیدم ، هم اکنون در پیش چشمم جلوه گر است . آن حقیقت ، حقیقت تلخ و تند زندگی که پیش از عروسی زهرام رامی ربود اینست ، همین است .

یکهفته بیکار ماندم و این هفت روز بر من هفت سال سیاهی و تباهی گذشت من در این هفت روز خیلی رنج برده بودم و یکشب سری بمستی و پروائی زدم و لب بزمزه گشوده بودم ، چه باید کرد .

یگانه گوش داد و خوشش آمد و دستهایش را بگردنم حلقه کرد و گفت  
بین فراری اگر اینکار را بکنی چطور است ؟  
چکار کنم ؟

تازه دستودیوی تهران بکار افتاده بود .  
یگانه گفت خودت را بداره رادیو معرفی کن و ...  
قه قه خندیدم او هم خندید .

- چطور است .

گفتم عزیزم آنقدر سمن است که کسی به یاسمن اعتنا ندارد .  
- نه اینطور نیست . این لحن تو لحن محلی است هیچکس نمیتواند  
تصنیفهای محلی (ماهان) را با این گرمی و ملاحظت بخواند .  
و بعد با لهجه دلنوازی فریاد کرد .

- ایوای کله ات را که نمیکنند . تو هم برو و بین چه جواب خواهی گرفت .  
تا بیدار بودم بنصمیم فردای خود فکر میکردم و ساعت ۸ فردا دلی بدریا  
زدم و رفتم پیشنهاد دادم و در آزمایش هم قبول شدم .

تصنیفهای محلی من غوغائی برپا کرد . سری تو سرها در آوردم ،  
معجوب شدم ، مشهور شدم ، اسم مرا بنام یک خواننده هنرمند با آب و تاب  
میبردند ، زنها ، مردها ، دختران سانی مانثال تهران برایم نامه های جور  
واجور مینوشتند .

هرشب باید بساز یکی برقصم ، تصنیفهای خواننده و تکرار شده را  
باید برای دهمین بار باز هم تکرار کنم تا شنوندگان عزیز رادیو تهران  
راضی شوند .

اخیرا به محفل های بزرگ اجتماع هم راه یافته بودم . تقریبا با از ما  
بهتران تماس مستقیم گرفته بودم و تیکه دیدند بی جرم و گناه از کارم بر کنار ماندم  
دوباره مرا بوزارت دادگستری برگردانند و کار بهتری و حقوق بیشتری